

خودشناسی در قرآن

سوره حجر، آیات ۴۵-۴۸

استاد حسین نوروزی

جلسه ۵۸ (۲۶ فروردین ۱۴۰۲)

خدای متعال می‌فرماید:

« إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ (45) أَدْخُلُوهَا بِسَلْمٍ ءَامِنِينَ (46) وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِّنْ غَلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ (47) لَا يَمَسُّهُمْ فِيهَا نَصَبٌ وَمَا هُمْ مِّنْهَا بِمُخْرَجِينَ (48) ¹ »

«متقین در باغ‌ها و چشمه‌سارانند، به آن‌ها گویند که به سلامت و ایمنی داخل آن شوید و هر کینه‌ای را از سینه‌ی آن‌ها برکنیم که برادروار در تخت‌ها روبروی هم قرار گیرند. در آن‌جا رنجی به ایشان نمی‌رسد و هرگز از آن‌جا بیرون رانده نمی‌شوند»

مُتَّقِينَ (انسان‌های با تقوا)

خداوند در این آیات سفارش به تقوا دارد و از متقین تعریف فرموده. **متقین یعنی کسانی که همیشه خدا را در همه‌ی امور زندگی‌شان مد نظر دارند؛ برای خدا در زندگی و در همه‌ی کارها حساب باز می‌کنند و از خدا حساب می‌برند.** کسانی که **هدف و مقصدی جز خدا ندارند.** آن‌هایی که به عشق خدا زندگی می‌کنند؛ به عشق خدا سخن می‌گویند و عمل می‌کنند؛ به عشق خدا می‌خورند و به عشق او می‌خوابند یا حرکت می‌کنند؛ هدف و مقصد و چرایی همه‌ی زندگی آنها خداست؛ که اگر از آن‌ها بپرسند چرا؟ می‌گویند: «خدا».

همه‌ی عالم دارد به عشق خدا می‌چرخد و می‌گردد و حیات دارد و زنده است و زندگی می‌کند. همه‌ی موجودات، جمادات، نباتات، حیوانات و انسان‌ها دارند به عشق و امید خدا زندگی می‌کنند. تفاوت انسان با سایر موجودات این است که آن‌ها این را نمی‌دانند، نمی‌فهمند. توجه ندارند که هدف نهایی همه‌ی آن‌ها خداست. و نمی‌توانند هم این را بفهمند.

¹ سوره حجر

خدای متعال انسان را چنان آفریده که ، یک چیزی اضافه تر از سایر موجودات دارد؛ و آن عقل است. انسان می‌تواند بفهمد که برای چه خلق شده و به عشق چه کسی و چه هدفی و چه مقصدی آفریده شده. ولی اغلب انسان‌ها توجه به این معنا ندارند. متقین آنهایی هستند که به این معنا توجه دارند. می‌دانند که برای خدا دارند زندگی می‌کنند. می‌دانند که امیدشان در زندگی خداست. می‌فهمند که اگر خدا از زندگی آن‌ها کنار برود، هیچ چیز باقی نمی‌ماند.

علت غایی

هر حرکتی مبدأ و منتهایی دارد. حرکت یعنی انتقال از جایی به جایی. یا از جایگاهی به جایگاهی. پس حرکت نیازمند «از» و «به» است.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

یعنی ما داریم به سوی خدا حرکت می‌کنیم.

«الیه المصیر»

یعنی بازگشت همه‌ی ما به سوی خداست. یعنی همه‌ی ما به عشق خدا در تحرک هستیم. زندگی یعنی حرکت. همه‌ی این عالم در حرکت است. این حرکت چه در جمادات، گیاهان، حیوانات و چه در انسان هست. این عالم، عالم حرکت است. همه‌ی این حرکت‌ها منتها و هدف غایی و مقصد نهایی اش خداست؛ با عشق رسیدن به او حرکت آغاز می‌شود و دوام می‌یابد. هدف آن‌طور نیست که بگوییم «الان که ما نرسیدیم، پس اثری ندارد. وقتی رسیدیم تازه اثر گذار می‌شود». نه؛ هدف، علت غایی است و انگیزه می‌شود برای حرکت شما. اگر نباشد، شما حرکت نمی‌کنی.

شما وقتی می‌خواهی حرکتی داشته باشی در همین عالم دنیا، مقصدت را تعیین می‌کنی بعد راه می‌افتی. نگاه به مقصد و دیدن و تعیین آن، در همان اول راه منشاء اثر می‌شود. یعنی شما را به حرکت وادار می‌کند. محرک شماست. به شما انگیزه می‌دهد. از جا بلندت می‌کند و می‌گوید «بلند شو برویم. برویم مسجد. برویم دانشگاه. برویم اینجا. برویم آنجا». باعث می‌شود آنجا را نگاه کنی. هنوز نرفتی. بعداً می‌روی. اما اول کار به آن نگاه می‌کنی. آن را می‌بینی. آن نگاه به هدف، باعث می‌شود در شما شوق و ذوق و عشق و علاقه و میل و اراده و انگیزه و حرکت به وجود می‌آید. بر می‌خیزی و راه می‌افتی. می‌گویی: «بروم که برسم».

به این می‌گوییم علت غایی. هم علت (یعنی اول کار) است (یعنی اگر نباشد حرکتی انجام نمی‌شود) و هم غایت (یعنی نهایت کار) است

امتحان ایمان

خداوند متعال می‌فرماید:

«أَحْسِبَ النَّاسَ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ»²

«احسب الناس ان يتركوا...» یعنی آیا شما خیال کردید رها شده‌اید؟ انسان‌ها گمان کرده‌اند که رها شده‌اند تا بی‌هدف برای خود در این عالم پرسه بزنند و کار کنند و به این سو و آن سو بروند. آخرش چه؟

اکثر کسانی که می‌گویند «آمنّا» خیال می‌کنند که ایمان چیزی شبیه به یکی از امور دنیاست. انگار که یک کار را به کسی قول می‌دهید و بعد به دنبال کار خود می‌روید.

«... و هم لایفتنون». گمان می‌کنند هیچ مقصد و هدفی ندارند که برای رسیدن به آن امتحان یا آزمایش شوند، تا مشخص شود چه کسی در مسیر رسیدن به این مقصد قرار گرفته و چه کسی از دیگری سبقت می‌گیرد، چه کسی عقب می‌افتد.

«احسب الناس... ان يقولوا آمنا و هم لا يفتنون» یعنی این‌ها گفتند «آمنّا»، منظورشان این بود که «ما ایمان آوردیم. همین و بس!».

مشکل این‌جاست که این کلمه را نمی‌توانیم بفهمیم و کسی پیدا نمی‌شود که این کلمه را برای ما معنا کند! «آمنّا» یعنی هدف. ایمان به خدا یعنی هدفمان را خدا قرار دادیم و هدف ما در زندگی فقط خدا شد.

گفتن این سخن آسان است. خیلی راحت می‌گوییم: «شما گفتی ایمان بیار، ما هم گفتیم به روی چشم. ایمان آوردیم. حالا بریم به کار و زندگی برسیم!» همه این‌طور برخورد می‌کنند. حتی به پیغمبر خدا می‌گویند «آمنّا» بعد می‌بینیم که رفتند! کجا رفتید؟!

«ایمان آوردم» یعنی هدف من با هدف پیغمبر خدا یکی شد و هدف پیامبر، خداست. به وجود خدا ایمان آوردم یعنی «خدا» هدف و مقصد من شد؛ پس در زندگی باید طوری زندگی کنم که هدف و مقصد من خدا باشد و خدا را فراموش نکنم. پس چرا دچار نسیان می‌شوم و خدا را فراموش می‌کنم؟

گفتی «آمنّا» اما خیال کردی که آزمایش نمی‌شوی تا مشخص شود واقعاً هدف شما خداست یا واقعاً هدف‌ت دنیاست؟

امام حسین (ع) می‌فرماید:

«النَّاسُ عِبِيدُ الدُّنْيَا ، وَ الدِّينُ لِعِيقِ عَلَى أَلْسِنَتِهِمْ»

نوع مردم بنده‌ی دنیا هستند. نه اینکه اسمی از دین نمی‌آورند. بلکه از دین هم برای دنیای خود خرج می‌کنند! همه‌ی موجودات عالم دارند برای خدا کار می‌کنند. حتی شیطان صفت‌ها و انسان‌های

² سوره عنکبوت، آیه ۲

سوء انتخابی نیز دارند برای خدا کار می‌کنند اما نه آگاهانه و نه از روی اختیار! انسان‌های سوء انتخابی سوء اختیار دارند. اصلاً نمی‌خواهند برای خدا کار کنند. اما دارند برای خدا کار می‌کنند. چرا که نمی‌توانند از حکومت خداوند خارج شوند.

هدف جبری عالم

همه‌ی اجزاء این عالم در حال حرکت هستند. حرکت، مقصد می‌خواهد. مقصدش کجاست؟ یعنی به عشق چه کسی و چه چیزی حرکت می‌کنند؟ اما حرکت جبری است و اختیاری نیست. این حرکت جبری مقصد جبری هم دارد. مقصد جبری اش کجاست؟ یعنی چرا زنده است؟ چرا حیات دارد؟ چرا وجود دارد؟ جواب این «چرا»، «خداست» یعنی به عشق خدا. **همه‌ی عالم عاشق خداست و نمی‌تواند بدون عشق خدا زندگی کند.** اگر عشق به خدا را از عالم بگیریم، همه‌ی عالم فرو می‌پاشد. یعنی اگر مقصد نداشته باشد و هدف واقعی حقیقی الهی نداشته باشد، پوچ می‌شود. پوچ که به وجود نمی‌آید و تحقق نمی‌یابد. هدفی که پوچ باشد که حرکتی ایجاد نمی‌کند و اثری ندارد. پوچی، نیستی است. اما هستی و خداست که مقصد است و عامل حرکت است و ایجاد انگیزه می‌کند و وجود می‌دهد؛ عالم به وجود و عشق او حرکت می‌کند، زنده می‌شود، زندگی می‌کند و جریان دارد.

عشق، کشش می‌آورد و مقصد، جاذبه دارد و به سمت خود می‌کشد و حرکت را به وجود می‌آورد. اگر نکشد حرکتی اتفاق نمی‌افتد.

همین اکنون که اینجاییم، همه زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم و امیدواریم به زندگی و هدف داریم و در حرکت و تکاپو و فعالیتیم. لذا معلوم می‌شود هدف داریم. زندگی همه‌ی ما، پر از تلاش و حرکت و کوشش و تلاطم و جریان است. لذا معلوم می‌شود همه‌ی ما هدف داریم. و الا برای چه چیزی و چه کسی می‌کوشیم؟ می‌خواهیم کجا برویم و به کجا برسیم؟

مشکل ما این است که نمی‌دانیم باید به کجا برسیم! یعنی هدف ما آگاهانه نیست. البته هدف داریم؛ وگرنه از حرکت متوقف می‌شدیم و نمی‌توانستیم قدم از قدم برداریم؛ و الا به عشق چه کسی و چه چیزی زنده می‌بودیم؟! می‌پرسیدیم: «چرا زنده بمانم؟ چرا زندگی کنم؟» قلب من می‌گفت: «من برای چه بتپم؟» کبد می‌گفت: «برای چه کار کنم؟» کلیه می‌گفت: «به من چه ارتباطی دارد؟ کار کنم که چه شود؟!» همه‌ی قوا و اعضاء و جوارح، کار را رها می‌کردند.

آن نیرویی که باید این‌ها را به حرکت در بیاورد، همان مقصد است. این‌ها به یک عشقی کار می‌کنند و با یک امیدی گردش دارند و فعال و در حرکتند، گرچه نمی‌فهمند این مقصد کجاست و چیست. اما جاذبه دارد و آن‌ها را به سمت خود می‌کشد.

همه‌ی عالم به سمت خداوند و حق در حرکت است. «به سمت خدا می‌رود. یعنی علت غایی عالم خلقت، حق است و باطل نیست».

هدف اختیاری انسان

انسان می‌تواند بفهمد جایی که دارد او را به سمت خود می‌کشد کجاست. همه‌ی پیامبران الهی آمدند که بگویند: ای انسان، بفهم که مقصد تو کجاست و کجا می‌روی. بفهم که به عشق که زنده‌ای و این امید و انگیزه را در زندگی از کجا داری!

انبیاء الهی نمی‌خواهند به ما عشق، امید و هدف بدهند. چرا که همه‌ی ما هدف داریم و به سمت آن نیز در حرکتیم! شب و روز، کار و تلاش و حرکت می‌کنیم. به اصطلاح «می‌دویم!» اما نمی‌دانیم برای چه کسی! به سمت چه کسی!

آمده‌اند به ما بگویند مقصد تو خداست. یک وقت اشتباه‌نگیری که خیال کنی مقصدت پول یا شهوت یا خوش‌گذرانی در دنیا است! نه. این‌ها مقصد نیست، چه مقصد قرار بدهی و چه ندهی، این‌ها «مقصد نیست». شما می‌توانی ثروت را مقصد خودت قرار بدهی. اما آیا واقعاً ثروت، مقصد شما می‌شود؟! در نهایت جاذبه‌ی خداوند شما را به سمت خودش می‌کشد. اگر به سمت ثروت رفتی، و به آن رسیدی ثروتمند هم می‌مانی؟ نه؛ زیرا مرگ که می‌رسد از ثروت جدا می‌شوی!

در نهایت به چه کسی می‌رسی؟ به کسی که واقعاً تو را به سمت خود می‌کشد. چه بفهمی چه نفهمی! چه آن را هدف آگاهانه و اختیاری خود قرار بدهی و چه ندهی! باز هم داری به سمت آن کشیده می‌شوی.

پس بفهم! همین! «بفهم» یعنی: حالا که داری نزد خدا می‌روی و به لقاء او نائل می‌شوی، بفهم و برو، بفهم نزد کسی می‌روی که خالق توست.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

یعنی ما خدایی هستیم و به سوی خدا هم بازمی‌گردیم. این را که بفهمیم دیگر در میان دنیا که ظاهراً از خدا و مقصدت غافل شدی، در این غفلت نمی‌مانی و خود را گم نمی‌کنی، خود را اشتباه نمی‌گیری، هویت خود را پیدا می‌کنی، مقصد خودت را می‌شناسی و وطن خود را می‌یابی. یعنی می‌فهمی کجایی هستی و برای کجا خلق شده‌ای.

«مرغ باغ ملکوت، نیم از عالم خاک،

چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم»

در دنیا دیگر هر کاری نمی‌کنی، هر طوری زندگی نمی‌کنی. آگاهانه و هدفمند زندگی می‌کنی. نه حیوانی. حیوانات هم زندگی می‌کنند و به سمت خدا می‌روند. خدا به آن‌ها هم حیات می‌دهد. یعنی آن‌ها را هم به سمت خود می‌کشد اما حرکتشان آگاهانه نیست.

«تا که از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد»

اوست که دارد همه‌ی ما را به سمت خودش می‌کشد. مانند این است که همه‌ی ما سوار پله‌های
برقی شدیم که خودکار حرکت می‌کند و بالا می‌رود، و ما را هم بالا می‌برد. ما پله را می‌بینیم اما توجه
به حرکتش نداریم، حواسمان نیست که این پله برقی است و خودش بالا می‌رود. تو داری به سمت
خدا می‌روی؛ حال اگر با اختیار خودت گام‌های اختیاری خود را در جهتی که تو را می‌برد روی این
پله‌ها برداری، در واقع داری با عالم تکوین و عالم خلقت «همراهی» می‌کنی. اما بعضی‌ها همینطور
ایستادند! پله در حال حرکت است! اما هنوز متوجه این حرکت نشدند و با آن همراه نیستند؛ یعنی
مرگ می‌رسد و او به لقاء خدا می‌رسد اما هنوز گم و ضال است.
مدام در نماز می‌خوانیم که خدایا ما را جزو «ضالّین» قرار نده و می‌گوییم:

«اهدنا الصراط المستقیم، صراطَ الَّذِینَ أَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ غَیْرِ الْمَغضُوبِ عَلَیْهِمْ وَلَا
الضّالِّینَ»

روی پله ایستادیم و نمی‌دانیم که اینجا کجاست. برای چه اینجا ایستادیم و چه کار داریم. حتی
توجه نداریم که این پله دارد بالا می‌رود. غافل هستیم.
بعضی‌ها که «سوء انتخابی» اند شروع می‌کنند از این پله پایین آمدن و می‌گویند من اصلاً
نمی‌خواهم بالا بروم! من پایین می‌آیم. سر پایینی می‌آید! ولی باز هر چه پایین می‌آید، نگاه می‌کند و
می‌بیند که باز دارد به سمت بالا می‌رود! «منتها چشم‌هایش را می‌بندد تا نفهمد».
این‌هایی که سوء انتخابی اند اینگونه اند که چشمان خود را می‌بندند که نبینند که به بالا کشیده
می‌شوند و نبینند که دارند به خدا نزدیک می‌شوند. از مرگ خود را غافل می‌کنند.
می‌گویند مرگ برای همسایه است، من که نه، من که اصلاً نمی‌میرم و اصلاً تصمیم ندارم که
بمیرم. توجه نمی‌کنیم که مرگ اصلاً تصمیمی نیست!

«الْمَوْتُ یَأْتِی بَغْتَةً یَوْمِیةً»

می‌گویی که اصلاً قرار نبود که من بمیرم. من برنامه داشتم، کار داشتم، چقدر نقشه کشیده
بودم! چشم را می‌بندیم که واقعیت را نبینیم که این پله دارد به بالا و به سمت خدا می‌رود.

همراه شو! زاد و توشه فراهم کن. تا وقتی رسیدی، لذت ببری. خودت هم مایل شو به رفتن.
خود را آماده کن، خود را بساز، با حرکت به بالا انس بگیر!

غفلت

ما فرار می‌کنیم! بزرگ شدیم، سن‌مان زیاد شده. اما مدام دوست داریم با خاطرات بچگی زندگی کنیم. مدام به خاطرات بچگی رجوع می‌کنیم و برمی‌گردیم، یاد بازی‌های بچگی می‌افتیم و می‌گوییم: «چقدر خوب بود. کاش بزرگ نمی‌شدیم کاش کوچک می‌ماندیم. کاش بچه بودیم. غم و غصه نداشتیم. برای خود می‌گشتیم و بازی می‌کردیم.» نمی‌خواهیم واقعیت را باور کنیم. تا از دوران جوانی سخن به میان می‌آید، آهی از نهاد ما بلند می‌شود و می‌گوییم «جوانی کجایی که یادت بخیر!» دائم به گذشته می‌اندیشیم.

کودکی دوران جهالت و نادانی و حماقت بود! دوران نفهمی و بی‌شعوری بود. چطور خوشی‌ها و بازی‌ها را می‌بینی، ولی دوره‌ای که شلوار خود را بی اختیار خیس می‌کردی، نمی‌بینی؟! دوران گند کاری و کثافت کاری بود. همه چیز را با هم و در کنار هم ببین.

از اینکه بزرگ شدی، فهمیده شدی، عاقل شدی و حق را شناختی خوشتر نمی‌آید؟ خدا و حقیقت و عاقل شدن را دوست نداری؟

علت این است که با عقل و فهم و شعور انس نگرفته‌ایم. به محض این که جلسه ای برویم که کمی از عقل و فهم و شعور حرف بزنند، کم می‌آوریم و طاقت و تحمل نداریم. حوصله مان سر می‌رود، خسته می‌شویم، می‌خواهیم در برویم و زودتر تمام شود و الفرار!

حواس خود را پرت می‌کنیم که نفهمیم. از فهمیدن خوشمان نمی‌آید. لقاء خدا یعنی ملاقات با عقل، فهم، شعور، و رسیدن به حقیقت و روبرو شدن با آن. با همان که به سمتش با تمام وجود در حال حرکتیم، اما از آن غافلیم.

چطور داریم به سمت آن حرکت می‌کنیم اما غافل هستیم؟! از آنجا که وقتی از ما می‌پرسند؛ چه می‌خواهی؟ می‌خواهی کجا بروی و به کجا برسی؟ هر جوابی می‌دهیم به جز خدا، حق، عدل، فهم و شعور. می‌گوییم: پول، خانه، آسایش، شهوت، قدرت، پست، مقام، چه و چه... از میان کسانی که به دنبال پست و مقام هستند، یکی می‌خواهد وکیل شود، یکی وزیر، یکی رئیس جمهور، یکی چه... از بین کسانی که به دنبال علم اند. یکی می‌خواهد دانشگاه برود، یکی می‌خواهد دکتر شود، یکی می‌خواهد مهندس شود، یکی که در حوزه است و می‌خواهد مجتهد شود، یکی می‌خواهد مرجع شود و ...

هر کدام چیزی می‌گوییم. اما هیچکدام نمی‌گوییم؛ می‌خواهم به حقیقت برسم، اهل فهم و یقین و شعور شوم. به خدا برسم و خدایی شوم. این‌ها را نمی‌گوییم چرا که اصلاً نمی‌فهمیم یعنی چه. در حالی که واقعا غیر از این هم چیز دیگری نمی‌خواهیم!» این از عجایب خلقت انسان است.

«أَنْتَ كَانَتْ ظُلُومًا جَهْلًا»³

³ سوره احزاب، آیه ۷۲

عدل خواهی و خدا خواهی

انسان فقط خدا را می‌خواهد. اما مدام دنبال غیر خدا می‌گردد. خدا را می‌خواهد یعنی چه؟! یعنی اگر همه‌ی دنیا را هم به او بدهی، اما یک ناحق ببینی، یا چیزی ببینی که سر جایش نباشد، به هم می‌ریزد. می‌گوید: «چرا اینطور شد؟ این بی‌عدالتی بود! چرا فلان چیز سر جایش نیست، چرا درست نیست، چرا حق نیست، چرا به جا نیست. همه‌ی امکانات در اختیارش است و زندگی اش در آسایش کامل است، اما از همه بیشتر غر می‌زند، نق می‌زند، گله می‌کند. چرا؟

زیرا دنبال فهم است، دنبال حقیقت است، دنبال این است که همه چیز سر جایش قرار بگیرد، دنبال این است که عدل باشد و ظلم و بی‌عدالتی نباشد. اینکه عدل و ظلم را می‌فهمد یا نمی‌فهمد این یک بحث دیگر است. اما بر اساس همان فهم غلط و یا فهم ناقصی که از عدل و ظلم دارد، به دنبال عدل و ظلم است. همه‌ی اختلافاتی که بین انسان‌ها وجود دارد، و اینکه انسان نمی‌تواند آرام بنشیند، به خاطر همین فطرت خدا خواهی (یعنی عدل خواهی) انسان است.

رفتی مغازه خرید کردی، یک جنسی را مثلاً ۱۰ هزار تومان خریدی. و این مبلغ هم برای تو اصلاً پولی نیست. اما می‌فهمی این جنسی که خریدی، مثلاً قلبی است و به تو انداخته اند. ۱۰ هزار تومان برایت هیچی نیست اما می‌گویی من باید بروم و این را به او پس بدهم. تا نروم و پس ندهم و دعوا نکنی، دلت آرام نمی‌گیرد. می‌گویی این بی‌عدالتی کرد. آرامش من را به هم زد. چرا آرامشت به هم خورد؟ آسایش که داری! پول که داری. ۱۰ هزار تومان که پولی نیست برایت. همان فروشنده اگر می‌آمد به شما می‌گفت «من محتاج پول هستم. پول داری به من بدهی؟» می‌پرسیدی «چقدر می‌خواهی؟»، می‌گفت ۱۰ میلیون یا ۱۵ میلیون تومان، اینقدر وضعت خوب بود و دست بده داشتی که بدهی. اما الآن جنسی خریدی به قیمت ۱۰ هزار تومان. چون بی‌عدالتی است، ناله ات در می‌آید و آرامشت را از دست می‌دهی. اگر موانع خارجی نبود، زد و خورد هم می‌کردی. توی دلت خیال زد و خورد می‌کنی. اما بیرون نمی‌شود. می‌گویی سر من را کلاه گذاشته. به راستی این تصور دیگر از کجا آمد؟ این آشفتگی دیگر برای چیست؟ با کدام یک از نعمت‌های دنیا می‌شود این را آرام کرد؟ آیا مثلاً با پول می‌شود؟

می‌گویی حاضریم از او شکایت کنم. یعنی به وکیل و قاضی پول بدهم و همه وقتم را بگذارم برای اینکه به او ثابت کنم که حق با من بود و تو اشتباه کردی. این دیگر چه فکریست و از کجا می‌آید؟ این همان است که ناخودآگاه در وجودمان داریم و به آن می‌گوییم فطرت الهی. همه‌ی ما داریم با تمام وجودمان فریاد می‌زنیم «خدایا کجایی؟» اما با زبانمان می‌گوییم «ای پول و قدرت کجایی؟» همه اش دنیا را می‌خواهیم. اما حقیقتاً اگر همه‌ی این‌ها را به ما بدهند، باز هم وقتی بی‌عدالتی ببینیم، حاضریم همه‌ی این‌ها را خرج کنیم تا عدالت را برقرار کنیم یا در مقابل بی‌عدالتی بایستیم. نمی‌دانیم این را می‌خواهیم. نمی‌دانیم که انسان هستیم. انسان تشنه‌ی خداست. گمشده‌ی انسان خداست.

می‌گوید: «نه!» من اگر بروم سوئیس، دیگر همه چیز دارم. همه‌ی خواسته‌ام همین است که بروم آنجا. می‌رود سوئیس و می‌آید. می‌بینیم که باز هم نق می‌زند و می‌گوید: «فلان کس چرا چنین کرد؟ این چه وزیری است؟ آن چه وکیلی است؟ و ...». عجب! می‌گوییم مگر تو نگفتی می‌خواهم بروم فلان جا، سوئیس، آمریکا، استرالیا، کشورهای دیگر، رفتی دیگر، چه می‌خواهی دیگر؟ چرا غر می‌زنی، نق می‌زنی؟ بفهم که چه می‌خواهی. شما مگر سوئیس نرفتید؟ این‌ها چیست می‌گویید؟ «چه ربطی دارد؟»

راست می‌گوید. ربطی ندارد. یعنی می‌گوید سوئیس رفتن خواسته‌ای مقطعی بود که افتاد در ذهنم. هوس کردم کاری را انجام دهم، رفتم انجام دادم. اما این عدالت خواهی چیزی است در جان و فطرت من. نمی‌توانم بی‌عدالتی را ببینم. صدایم بلند می‌شود و داد می‌کشم. این که درست داد می‌زند یا نه بحث دیگری است. اما واقعاً عدل و ظلم را می‌فهمد یا نه؟ اکثر انسان‌ها نمی‌فهمند. همه‌ی گیر کار اینجاست. با انبیاء الهی درگیر می‌شدند و می‌گفتند شما از جان ما چه می‌خواهید؟ پیامبران می‌گفتند ما آمده ایم شما را به سعادت برسانیم. مردم می‌گفتند ما در سعادت هستیم. با ما چه کار دارید؟ انبیاء الهی می‌فرمودند این سعادت نیست. تو چیز دیگری می‌خواهی. اشتباه گرفتی. مقصد تو این‌ها نیست. اگر بفهمی واقعاً چه می‌خواهی، حاضری تمام دنیا را خرج کنی تا به آن برسی.

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ»

این نعمتهای دنیا در برابر آن چیزی نیست. آن که تو می‌خواهی، عدل و فهم و عقل و شعور و معرفت و خداست. چون به معرفت نرسیده‌ایم، می‌گوییم این‌ها دیگر چیست؟ این‌ها چه می‌گویند؟ معرفت کیلویی چند است؟

پلو، چلو، گوشت، خورشید، این‌ها را می‌فهمیم. خیلی هم خوشمزه است، معرفت دیگر چیست؟ می‌گویند حلاوت و شیرینی معرفت را نچشیدی. می‌گوید ما غیر از حلوا که شیرین است، شیرینی دیگری را نمی‌فهمیم. شیرینی معرفت؟ حلاوت مناجات با خدا؟ حلاوت شناخت، عقل، شعور؟ اصحاب امام حسین (ع) می‌فهمیدند که چه می‌خواهند. مربی آن‌ها امام حسین (ع) بود. به آن‌ها حالی کرده بود که شما دنیا را نمی‌خواهید، آخرت را می‌خواهید. وقتی حضرت به یارانش فرمود فردا همگی کشته می‌شوید، نگفتند وای، ای داد. ای بی‌داد. و مصیبتا!

گفتند آیا حق با ما هست؟ اصلاً برایمان مهم نیست که کشته می‌شویم یا نه. حق با ما هست یا با ما نیست؟ همین یک کلمه. حضرت فرمودند حق با ماست. گفتند دیگر هیچ چیز برای ما مهم نیست.

حضرت فرمودند این‌طور باش. بلکه خودت این‌طور هستی. یعنی برایت غیر از حق هیچ چیز دیگری مهم نیست. فقط این را بفهم. بفهم که چنین موجودی هستی. خدا تو را این‌گونه خلق کرده که غیر از حق هیچ چیز دیگری نمی‌خواهی.

مثلاً خانم خانه اگر وضع مالی همسرش خوب نیست ولی نگاه می‌کند که همسرش تمام تلاش خود را می‌کند. در نهایت صداقت کار و وظیفه اش را انجام می‌دهد، ولی دنیا سخت گرفته و فشار می‌آورد، با همسرش همراهی می‌کند و می‌گوید ناراحت نباشی، من تحمل می‌کنم، می‌سازد و به همسرش چیزی نمی‌گوید و گله و شکایت نمی‌کند.

اما اگر ببیند که همسرش کوتاهی می‌کند و کم می‌گذارد، اگر وضعش هم خوب باشد، می‌گوید چرا سر کار نمی‌روی؟ همسرش می‌گوید مگر من برای تو کم گذاشتم. می‌گوید من به این‌ها کاری ندارم، تو چرا سرکار نمی‌روی، تازه بعضی‌ها می‌گویند بله کم گذاشتی، ببین این دستم النگو دارد ولی آن دستم خالی است و این را هم باید پر از النگو کنی، و هی اضافه می‌کند. در واقع این خانم النگو نمی‌خواهد و می‌خواهد به همسرش حالی کند که رفتار تو غلط است. رفتارش یعنی این‌طور که تو زندگی می‌کنی من به هم می‌ریزم. تو داری کوتاهی می‌کنی و از توانت کم می‌گذاری. ما باید این فطرت حق طلبی و عدل خواهی خودمان را در صحنه‌های مختلف زندگی خودمان ببینیم.

اوایل انقلاب چرا مردم با وجود همه‌ی فشارها و سختی‌ها و مصیبت‌هایی که داشتند و هر روز هم چند تا شهید می‌آمد، تحمل می‌کردند و عشق هم می‌کردند؟ اصلاً جان می‌دادند. چیزی که الان جوانان امروز نمی‌توانند بفهمند یعنی چه. مگر می‌شود؟ می‌گویند اصلاً مگر چنین اتفاقی افتاده است؟ خیلی هم از آن نگذشته. شما دیر به دنیا آمدی. و الا ما هم زود به دنیا نیامدیم. به موقع به دنیا آمدیم. ما بودیم. دیدیم. شما دیر به دنیا آمدید ندیدید. واقعا ایثار و فداکاری می‌کردند و از جان و دل مایه می‌گذاشتند. یعنی آسایش خودشان را خرج هدفشان می‌کردند. این چطور ممکن است؟ چگونه می‌شود انسانی تمام دار و ندار خودش را برای آرمانش خرج کند؟ آرمان دیگر چیست؟ کجای نعمتهای دنیا است؟

یعنی همینکه احساس می‌کند کار من درست است و باید درست عمل کنم، دیگر چیزی برایش مهم نیست.

همه شما خیال می‌کنید دنبال پول می‌گردید. این‌ها را که قبول ندارید. اما به خدا، به قرآن، به حضرت ابوالفضل قسم دنبال پول نیستید. اگر دنبال پول بودید، به هر قیمتی شده می‌رفتید و پول را به دست می‌آوردید. می‌رفتید یک نفر را می‌کشتید و پول هایش را بر می‌داشتید. اختلاس می‌کردید. چرا این کار را نکردید؟ می‌گویی مگر من قاتل و دزد هستم؟ من حاضر نیستم به هر قیمتی هر کاری کنم. عجب! این یک حرف جدید است که حاضر نیستم به هر قیمتی هر کاری بکنم. این از کجا آمد؟ یعنی من می‌خواهم درست عمل کنم. من دنبال درستی و حقیقت و پاکی و خدا هستم. همین را خودمان توجه نداریم که ما این هستیم.

هی به خدا می‌گوییم: خدایا این همه به تو گفتیم پول می‌خواهیم چرا ندادی؟ خداوند می‌گوید آخر تو بی خود می‌گویی. تو پول نمی‌خواهی، تو من را می‌خواهی، تو ارتباط با من را می‌خواهی، اگر به تو پول بدهم دیگر پیش من نمی‌آیی و خودت را گم می‌کنی.

خدا که هیچی، ما هم فهمیدیم تو چه می‌خواهی خدا آن وقت نمی‌فهمد؟ به این می‌گویند نیت خوانی. من قسم به حضرت عباس می‌گویم که شما هیچ کدام‌تان پول نمی‌خواهید. نه اینکه شما پول نیاز ندارید؛ نه؛ حاضر نیستید به هر قیمتی به پول برسید. همه‌ی شما خدا را می‌خواهید. اگر همین الان به شما بگویند برای رسیدن به پول باید یک بی‌گناه را بکشید، می‌گویید اصلاً حرفش را هم نزن. حتی اگر بگویند «تا آخر عمر تو را تامین می‌کنیم. تو بکش.» می‌گویی نمی‌خواهم. گاهی هارت و پورت می‌کنیم ها! که یعنی انجام می‌دهم به هر قیمتی، اما خدا می‌بیند دل من و شما را. خدا «عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ» است. «یَعْلَمُ مَا فِي الضَّمِيرِ» است یعنی از درون همه‌ی انسان‌ها آگاه است. و چون می‌داند که تو نمی‌خواهی و بی‌خود رجز می‌خوانی، نمی‌دهد. همه‌ی دعا‌های ما همین است و هر دعایی را اگر واقعاً بخواهیم، خدا می‌دهد. **خدا نمی‌فرماید که هر چه ظاهراً بخواهی می‌دهم. ولی می‌فرماید هر چه واقعاً بخواهی می‌دهم.**

«ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ»

«ادعونی» یعنی مرا بخوان. منظور این که از من بخواه. «استجب لکم» یعنی من می‌دهم.

«أَجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ»^ط

جواب می‌دهم به آنی که مرا بخواند. یعنی خدا را بخواند.